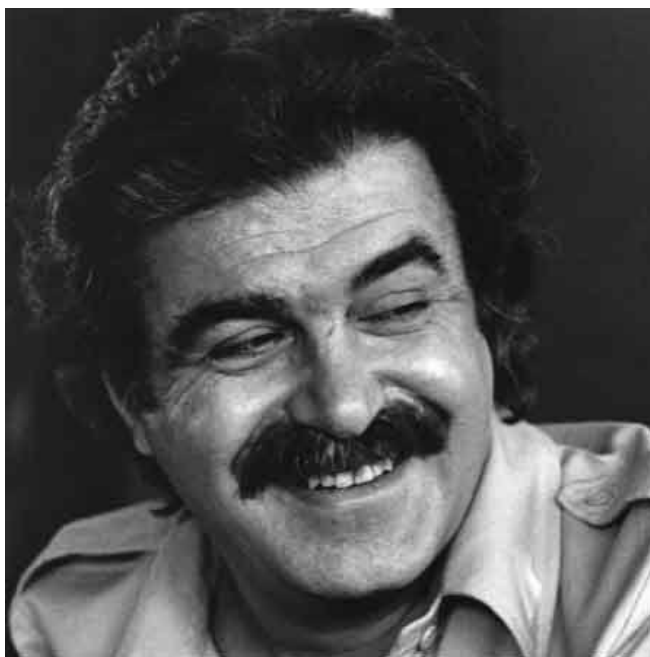


غلامحسین ساعدی:



سعادت‌نامه

۱

خانه روبروی رودخانه بود. پل چوبی ساده و کوچکی دو طرف رود را به هم وصل می‌کرد. آنطرف رودخانه جنگل تاریک و ناشناسی بود و از ایوان خانه مانند دریای پهناور و سبزرنگی در تلاطم دائمی دیده می‌شد. هر روز، دمدمه‌های غروب، پیرمرد می‌آمد و در صندلی راحتی روی ایوان می‌نشست و پیپ بزرگش را روشن می‌کرد و چشم به جنگل می‌دوخت. زن جوانش، پشت به او، توی اتاق، جلو چرخ خیاطی می‌نشست و با خود مشغول می‌شد، گاهی دوخت‌ودوز می‌کرد و گاهی در خود فرو می‌رفت. زن، عصرها، از تماشای جنگل می‌ترسید و از پنجره کوچک عقبی، دشت را تماشا می‌کرد و پیرمرد فکر می‌کرد که زنش مشغول خیاطی و کارهای خانه است، به این جهت راحتش می‌گذاشت و گاهگاهی با صدای بلند زنش را صدا می‌کرد: "چیز جان، این صدا رو می‌شنوی؟ صدای این پرنده رو می‌گم، چه جوریه خدایا، خیلی عجیبه مگه نه؟"

و هر وقت که زن از حرف‌های تکراری پیرمرد خسته می‌شد، روی گرامافون صفحه‌ای می‌گذاشت و اتاق را از موسیقی پُر می‌کرد. اما صبح‌ها که پیرمرد برای سرکشی املاک و مستغلاتش می‌رفت، زن جوان می‌آمد و روی ایوان می‌ایستاد و ساعت‌ها محو تماشای

جنگل می‌شد و به صداهای غریب و ناآشنا گوش می‌داد. صبح‌ها، روشنایی مبهم و خفه‌ای از قلب جنگل بلند می‌شد و آفتاب دیگری از میان شاخ و برگ‌ها، بفهمی‌نفهمی خودی نشان می‌داد و خنده ناشناس و امیدبخشی مژده طلوع دوباره را به گوش ساکنان جنگل می‌رساند. زن در غیاب شوهر از تماشای جنگل نمی‌هراسید. به این ترتیب بود که زندگی زن و شوهر، جدا از هم، در آرامش کامل می‌گذشت. پیرمرد خوش‌زبان و خنده‌رو و کم‌حرف و زنده‌دل بود. همیشه قبل از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست، خوشبخت و راضی توی خانه این طرف و آن طرف می‌دوید، سماور را آتش می‌کرد، میز صبحانه را می‌چید، شیر را جوش می‌آورد، پرده‌های هر دو پنجره روبرو را کنار می‌زد، منتظر می‌نشست و وقتی آفتاب نوک درختان جنگل را رنگ طلایی می‌زد، به طرف تختخواب می‌رفت و خم می‌شد و زن جوانش را صدا می‌کرد: "خانوم کوچولو، کوچولوی من، کوچولوی من، پاشو دیگه، پرنده‌ها بیدار شده‌ن، آفتاب بیدار شده، تو نمی‌خوای بیدار بشی؟"

زن چشم باز می‌کرد و شانه‌های خود را می‌مالید و تا وقتی پیرمرد از خانه بیرون نمی‌رفت، طاق باز سقف اتاق را تماشا می‌کرد و بعد بلند می‌شد و می‌نشست و بازوان جوانش را دست می‌کشید و به فکر می‌رفت. ظهر که پیرمرد خسته و کوفته از سرکشی املاک و مستغلات به خانه برمی‌گشت، دونفری غذا می‌خوردند و بعد جلوی پنجره‌ای که رو به دشت باز می‌شد، می‌نشستند، پیرمرد حرف‌های خنده‌دار برایش می‌زد و از گذشته‌ها می‌گفت و هر وقت حس می‌کرد که زنش بی‌حوصله و کسل شده، به ایوان می‌رفت و مشغول تماشای جنگل می‌شد و او را تنها می‌گذاشت.

با وجود این، تا آنجا که می‌توانست ناز زن جوانش را می‌کشید و می‌خواست رفتار جوانترها را داشته باشد که نمی‌توانست؛ همیشه در خلوت، از اینکه عمری نکرده اینچنین پیر و فرسوده شده، غصه می‌خورد و فکر بیوه جوانش را می‌کرد که بعد از او مردان جوان و خوش‌قیافه به سراغش خواهند آمد و او به همه‌شان روی خوش نشان خواهد داد و زندگی تازه‌ای را شروع خواهد کرد.

این بود که هر روز چند بار خطاب به جنگل می‌گفت: "به من کمک کنید به این زودی‌ها از بین نروم و آنقدر عمر کنم که زنم هم مثل من پیر و شکسته شود، آنوقت به بدترین مرگ‌ها راضی هستم."

و هر وقت دعایش تمام می‌شد صدای جانوری را از دل جنگل می‌شنید که می‌خندید و می‌گفت: "آمین یا رب العالمین."

زن جوان، تنها، خسته، عصبانی، ساکت و آرام بود. قربان‌صدقه‌های پیرمرد دردمندش را دوا نمی‌کرد. ناتوانی شوهرش او را مریض کرده بود؛ هر وقت که پشت به شوهر و رو به دشت می‌نشست، فکر روزی را می‌کرد که نعش‌کشی از افق پیدا شده، به دنبالش چند ماشین پر از اقوام و آشناها و مردان جوانی که با سینه‌های پهن و کراوات سیاه، سر

می‌جنبانند و به او که در لباس سیاه مثل گل شمعدانی شعله‌ور است لبخند تسلی‌بخش می‌زنند، بعد آهی سینه‌اش را می‌شکافت: "خدایا!"

سکوت خانه و سکوت جنگل، این انتظار را بیشتر دامن می‌زد. بیچاره پیرمرد نمی‌دانست که در دل زنش چه‌ها می‌گذرد. عاقبت برای رهایی از تنهایی دیرگذر و به اصرار زن جوان، پیرمرد راضی شد که طبقه پایین خانه را در اختیار مستاجر بگذارد. این بود که روزی از روزها، مباشر پیرمرد با مرد خندان و چهارشانه‌ای که کراوات سیاهی زده بود به خانه آمد. وقتی زنگ در را زدند، زن و شوهر از پنجره بالا خم شدند و نگاه کردند. زن با خوشحالی گفت: "آه، مستاجر."

لبخندی صورتش را باز کرد و پیرمرد برگشت و او را نگاه کرد. زن برای این که خوشحالی‌اش را پنهان کند، حالت بی‌اعتنایی به خود گرفت. اما پیرمرد لبخند او را دیده بود، هر چند که به روی خود نیاورد و چیزی نگفت، اما همان شب برای اولین بار کتابی به دست گرفت که در آن از مکر زنان سخن‌ها رفته بود.

۲

مستاجر با این که ماموریتی در آن حوالی داشت، ولی روزها بیشتر از دو ساعت بیرون نمی‌رفت و بقیه وقت خود را در خانه می‌گذراند، پنجره بزرگ اتاقش را می‌گشود، بی‌آنکه توجهی به انبوهی خلوت دشت، بکند، سوت می‌زد و ریش می‌تراشید، لخت می‌شد و توی اتاق ورزش می‌کرد. پیرمرد هر وقت به خانه می‌آمد، ابتدا سر و صدای مرد جوان را می‌شنید و بعد به طبقه بالا می‌رفت، زنش را می‌دید که خوشحال و راضی مشغول طبّاحی است. از وقتی مستاجر آمده بود، غذاها رنگ و طعم دیگری پیدا کرده بود. عصرها مرد جوان برای شکار پروانه به صحرا می‌رفت و وقتی از زیر پنجره آنها رد می‌شد، تور شکارش را از روی شانه برمی‌داشت و با احترام به آقا و خانم صاحبخانه سلام می‌کرد. پیرمرد نیم‌خیز می‌شد و جواب سلام را می‌داد و برای اینکه دلخوری خود را پنهان بکند، لبخندی هم بر لب می‌آورد. با این وجود نمی‌توانست خود را از دست اضطراب و آشفتگی رها کند.

شبی از شب‌ها، مرد جوان سوت‌زنان پله‌ها را بالا آمد، چند لحظه پشت در ایستاد و بعد آهسته به در زد. زن و شوهر بلند شدند و نزدیک در رفتند، چند ثانیه همدیگر را نگاه کردند. پیرمرد در را باز کرد مرد جوان اجازه خواست و وارد شد و زن و شوهر را برای شام به اتاقش دعوت کرد. این دعوت چنان ناگهانی بود که پیرمرد نتوانست جواب رد بدهد. مرد جوان برای آنها پرنده غربی شکار کرده بود و شراب معطری روی میز گذاشته بود. بعد از شام نشستند و از خیلی چیزها صحبت کردند. از زندگی در شهرهای بزرگ و کوچک، از ماموریت‌ها و سرگذشت‌های خصوصی خود چیزها گفتند. زن جوان با صدای بلند می‌خندید و پیرمرد می‌دانست این خنده‌ها هیچ علت واضحی ندارند، چند بار

سعی کرد از اسرار جنگل و حیوانات عجیب و غریبش صحبت کند، اما مرد مستاجر و زن جوان رغبت چندانی به این حرف‌ها نشان ندادند، مرد جوان پروانه‌هایش را نشان آنها داد که بی‌جان روی مخمل سفید پشت ویتترین بال گشوده بودند و آلبوم گیاهان خشک‌شده‌اش را که پیرمرد هیچ علاقه‌ای به این قبیل چیزها حس نکرده بود. زن جوان از دیدن پروانه‌های رنگین، مضطرب و ذوق‌زده شد. مرد جوان مدت‌ها درباره پروانه‌های خوشحال شب و پروانه‌های غمگین روز برای زن جوان صحبت کرد.

چند شب بعد نوبت پیرمرد بود که مرد جوان را به شام دعوت کند. مرد جوان آفتاب‌نرفته پله‌ها را بالا آمد، پیرمرد روبروی مرد جوان نشست. آن دو از شهرهای بزرگ و کوچک، از ماموریت‌ها و از سرگذشت‌های خصوصی خود چیزها گفتند، پیرمرد دچار دلهره بود و با مغز آشفته چند بار بلند شد و به ایوان رفت و رو به جنگل دعا کرد: "خداوندا، خودت حفظ فرما."

زن از آشپزخانه بیرون آمد و طرف دیگر میز نشست و با مرد جوان مشغول صحبت شد. پیرمرد شنید که مرد مستاجر از گذشته و تحصیلات زنش می‌پرسد و زن می‌گوید که چگونه فک و فامیلش نگذاشتند ادامه تحصیل بدهد و پیش از آنکه عقلش برسد شوهرش دادند. مرد جوان گفت: "دیر نشده، می‌تونین دوباره ادامه بدین و درس بخونین."

زن آه کشید و پیرمرد حدس زد که مرد جوان لبخند می‌زند. جنگل، ساکت و تاریک بود و پیرمرد تا آن روز ندیده بود که کسی از روی پل رد شود، همیشه فکر می‌کرد که این پل به چه درد می‌خورد. اما آن شب با خود گفت: "پل بیهوده نیست، دستی آن را ساخته، و برای منظوری ساخته، برای کسی ساخته که تا نیامده و از آنجا رد نشده، پل بر جای خواهد ماند و آن عابر منتظر اوست چه کسی می‌تواند باشد؟" برگشت و توی اتاق آمد. زن خود را جمع و جور کرد و قیافه بی‌اعتنایی گرفت. مرد جوان به ناخن‌هایش خیره شد. پیرمرد گفت: "هوای جنگل سخت مرطوب و سرد شده و هنوز پل ..."

زن جوان و مستاجر برگشتند و از پنجره دیگر دشت را نگاه کردند، ماشینی از جاده رد می‌شد و چراغ عقبی آن گاه پیدا و گاهی ناپیدا می‌شد. شام را که کباب ماهی بود خوردند و پیرمرد با این که ماهی را زیاد دوست داشت، اشتهای چندانی نشان نداد، تنها پیاله‌ای ماست را با قاشق سر کشید. مرد مستاجر، بعد از شام دسته‌ای ورق بیرون آورد و روی میز ریخت و پیشنهاد بازی کرد. پیرمرد گفت: "دیر وقته، این وقت شب که نمی‌شه بازی کرد."

مرد جوان ورق‌ها را جمع کرد و گفت: "بی‌موقع پیشنهاد کردم، بماند برای شب‌های بعد."

زن با حرکت سر موافقت کرد، پیرمرد مضطرب شد و چیزی روی سینه‌اش سنگینی کرد. شب‌های بعد؟ مگر تمام نشده؟ با حال آشفته، دوباره روی ایوان رفت و به تماشای جنگل ایستاد که باد کرده، مانند دیواری بالا رفته بود.

آهسته با خود گفت: "از دست این گرگ‌ها کجا می‌شه رفت؟ چه کار می‌شه کرد؟"

بعد پیمیش را که تازه روشن کرده بود به جاده خالی کرد و ذرات آتش گرفته توتون را، مانند پولک‌های طلایی روی زمین پاشید. پیرمرد در روشنایی رقیق کنار رودخانه، جانوری را دید که شبیه پرنده بزرگی بود و پاهای بلندی داشت، اما پر به تنش نبود و لخت بود. پرنده ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، چند لحظه بعد در حالی که سرش را آرام تکان می‌داد به طرف رودخانه رفت و سوار شاخه‌ای شد و از رودخانه گذشت و به جنگل رفت.

پیرمرد وحشت زده به اتاق برگشت و گفت: "خبر دارین چی شد؟ پرنده عجیبی زیر پنجره ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. پاهای بلند و بدن لخت داشت، از آب رد شد و به جنگل رفت."

مرد مستاجر گفت: "لابد روباه بود."

و زن به شوهرش گفت: "گوش کن ببین چی می‌گم، من تصمیم گرفتم از فردا شب شروع کنم، و ایشون به من کمک می‌کنن."

پیرمرد سردش شد و گفت: "چی رو شروع می‌کنی؟"

زن گفت: "می‌خوام دوباره درس بخونم."

وحشتی پیرمرد را گرفت، آن شب تا صبح در رختخواب لرزید و با اینکه سال‌ها در بی‌اعتقادی به عالم غیب به سر برده بود، همه را خدا خدا کرد و دعا خواند.

۳

درس شروع شده بود. پیرمرد نمی‌دانست از کجا شروع کرده‌اند. زن جوان همیشه کتابی روی دامن داشت و بیشتر با خیالات خود مشغول بود تا با کتاب، دیگر کمتر به موسیقی گوش می‌داد و غذاهای رنگین درست می‌کرد، پرده‌های روبروی جنگل را می‌کشید و رو به دشت می‌نشست، چرخ خیاطی را کنار گذاشته بود و خود را از خیلی چیزها راحت کرده بود. پیرمرد که از سر کار برمی‌گشت، زن بلند می‌شد و مهربان‌تر از همیشه به پیشوازش می‌رفت و به حرف‌هایش جواب می‌داد. اما پیرمرد دیگر مثل سابق، ناز زن جوان را نمی‌کشید و خود را در صندلی راحتی رها نمی‌کرد، همه چیز به نظرش شلوغ و آشفتنه و درهم بود، بعد از سال‌ها دوباره به طرف کتاب دعا کشیده شده بود، مثل کسی که می‌خواهد وارد یک غار تاریک و ناآشنایی شود، احساس می‌کرد که باید از عالم غیب، کمک بگیرد، علیه او توطئه می‌کردند و او جز جنگل انبوه مرداب‌رنگ، یا پرنده برهنه که خبرهای ناآشنا برای او می‌آورد، پناهی نداشت. دوباره به نماز و عبادت پرداخته بود، و امیدوار بود که از این راه به تسلی خاطر برسد.

چند شب فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که در ساعات درس کنار آن دو بنشیند. شب‌ها که مرد مستاجر به اتاق آنها می‌آمد، پیرمرد از تماشای جنگل چشم می‌پوشید و روبروی آن دو می‌نشست و در تمام مدت، زن با لبان ورچیده، حالت بی‌اعتنایی به خود می‌گرفت و مرد جوان ناخن‌هایش را تماشا می‌کرد. پیرمرد چشم از آن دو بر نمی‌داشت و مرتب در فکر و خیال بود که تا کی ادامه خواهند داد. آیا آن دو نفر آشنایی دیگری با هم ندارند و صبح‌ها وقتی او از خانه بیرون می‌رود، اتفاقی در منزل نمی‌افتد؟

اما زن جوان روز به روز زیباتر می‌شد، و مرد مستاجر هر روز لباس‌های تازه‌ای بر تن می‌کرد. آیا در آن حوالی غیر از آن دو نفر کس دیگری هم بود که مرد مستاجر لباس‌های جوراچورش را به خاطر آنها بپوشد؟ پیرمرد، شب‌ها دیر می‌خوابید و روزها زودتر از خواب بلند می‌شد و زنش را بیدار نکرده بیرون می‌رفت، فکر می‌کرد بهتر است زن در خواب باشد و مستاجر را موقعی که از خانه بیرون می‌رود، نبیند. اما تا پیرمرد بیرون می‌رفت، مرد جوان با چند شاخه گل صحرایی، آهسته پله‌ها را بالا می‌آمد و وارد اتاق خواب می‌شد و گل‌ها را روی میز می‌گذاشت و پاورچین‌پاورچین بر می‌گشت و وقتی در را پشت سر خود می‌بست زن جوان چشم‌هایش را باز می‌کرد و به گل‌هایی که با تکان آهسته سر داخل گلدان به او صبح به خیر می‌گفتند، لبخند می‌زد.

۴

یک روز که پیرمرد دعای غریبی را از یک کتاب قدیمی خوانده بود شاخه، پرنده برهنه پیدا شد. نزدیک غروب بود و او با فانوس کوچکش سوار شاخه درختی از رودخانه گذشت و زیر ایوان آمد و به پیرمرد که روی صندلی راحتی نشسته بود و پیه می‌کشید، علامت داد. پیرمرد خم شد و پرنده را شناخت و خود را به بی‌اعتنایی زد. پرنده با حرکت فانوس او را به پایین دعوت کرد. پیرمرد بلند شد و از اتاق گذشت، زن جوان و مرد مستاجر نگاهش کردند. زن پرسید: "کجا؟" و پیرمرد جواب داد: "بر می‌گردم."

زن چهره نگران پیرمرد را نگاه کرد و مرد مستاجر احساس راحتی کرد و لبخند زد. پیرمرد پایین رفت. پرنده فانوسش را روی سنگی گذاشت و خودش روبروی پیرمرد نشست و پرسید: "چی می‌خواهی؟ چه کارم داری؟" پیرمرد گفت: "کمکم بکن." پرنده گفت: "خیلی ناراحتی؟" پیرمرد گفت: "دارم دیوونه می‌شم." پرنده گفت: "از قیافه‌ت معلومه که خسته و فرسوده شده‌ای." پیرمرد گفت: "بله، خسته و فرسوده شده‌ام، شک و تردید بیچاره‌ام کرده." پرنده گفت: "چرا بی‌تابی می‌کنی؟" پیرمرد گفت: "پس چه کار کنم؟"

پرنده گفت: "مژده خوبی برایت آورده ام، از جنگل دعای تو را شنیده‌اند."
پیرمرد گفت: "حالا چه کار بکنم؟"
پرنده گفت: "ادامه بده، چهل شب تمام ادامه بده و تکرار کن، روز چهل بر تو ظاهر خواهد شد."
پیرمرد گفت: "تا چهل روز؟"
پرنده گفت: "بله، تا چهل روز، تحمل بکن و امیدوار باش."
پیرمرد گفت: "از پیری رنج می‌برم و از مرگ می‌ترسم."
پرنده گفت: "ترس فایده ندارد، عاقل و دوراندیش باش."
پیرمرد گفت: "من عاقل و دوراندیش بودم، اما دیگر بیمار و بیچاره‌ام."
پرنده گفت: "و برای همین کمکت می‌کنند که راحت بشوی."
پیرمرد گفت: "حرف‌های تو مرا خوشحال و امیدوار می‌کند."
پرنده گفت: "امیدوار باش، فردا شب دوباره می‌آیم."

از هم جدا شدند. پیرمرد پله‌ها را بالا رفت. زن جوان و مرد مستاجر از همدیگر فاصله گرفتند، زن روی کتاب خم شد. اما پیرمرد بی‌توجه به آنها از اتاق گذشت و به ایوان رفت و به رودخانه چشم دوخت. پرنده فانوس به دست، سوار شاخه‌ای بود و از رودخانه می‌گذشت، به آن طرف رودخانه که رسید پیرمرد دستش را بلند کرد و فریاد زد:
"خداحافظ پرنده برهنه."
و پرنده جواب داد: "خداحافظ برهنه."

زن به مرد مستاجر نگاه کرد. مستاجر پرسید: "چه خبر شده؟"
زن گفت: "نمی‌فهمم."

اما پیرمرد صدای آنها را نمی‌شنید، هوش و حواسش متوجه جنگل بود و از لحظه‌ای که پرنده فانوسش را خاموش کرده بود، همه‌مهمه مبهمی از درون جنگل به گوش می‌رسید. گویی تمام جانوران جنگل، پرنده را دور کرده، سوال پیچ‌اش کرده‌اند. همه‌مهمه شیرینی بود. پیرمرد سرش را بین دو دست گرفت و با خود گفت: "جانوران جنگل مغز من، از این برهنه بی‌خبر چه می‌خواهید؟"



پیرمرد بی‌اعتنا به آنچه می‌گذشت هر شب دعا را تکرار می‌کرد، بی‌اعتنا به گل‌هایی که هر روز در گلدان لعابی روی میز گذاشته می‌شد، بی‌اعتنا به شیفتگی زن جوان، و بی‌اعتنا به پرویی مرد مستاجر، آفتاب‌نزده از خانه خارج می‌شد و خطاب به گنجشک جوانی که روی سیم تلگراف می‌نشست می‌گفت: "سلام دوست عزیز، امروز روز بیست و چهارم است، شانزده روز دیگر بر من ظاهر خواهد شد."

و گنجشک جوان پر می‌گشود و به طرف جنگل پرواز می‌کند. پیرمرد عصرها با نشاط دیگری به خانه برمی‌گشت و غذا می‌خورد و منتظر پرنده برهنه می‌نشست. اما پرنده برهنه، هر شب می‌آمد و با حرکت فانوس پیرمرد را به پایین می‌کشید و او را به صحبت می‌گرفت تا زن جوان و مرد مستاجر بیشتر به همدیگر برسند. پرنده آنچنان شیرین و گرم صحبت می‌کرد که پیرمرد از مصاحبت او دل نمی‌کند. حتی گاهی از اوقات ساعت‌ها در پای صحبت هم می‌نشستند بی‌آنکه گذشت زمان را متوجه شوند. پرنده صمیمی‌ترین و مرموزترین موجود روی زمین بود.

پرنده می‌پرسید: "تو از اینکه آن دو در بالا پیش هم نشسته‌اند ناراحتی؟"

پیرمرد می‌گفت: "البته که ناراحتم."

پرنده می‌گفت: "چرا ناراحتی؟"

پیرمرد می‌گفت: "برای اینکه اگر بفهمم غیر از درس، مساله دیگری هم بین آنها مطرح است، توهین بزرگی بر من شده است."

پرنده می‌گفت: "تو خودت در تمام عمر از این توهین‌ها نکرده‌ای؟"

پیرمرد فکر می‌کرد و می‌گفت: "نه."

پرنده می‌گفت: "حقیقت را بگو، در جنگل همه چیز را می‌دانند."

پیرمرد مجبور می‌شد و می‌گفت: "چرا... یک بار..."

پرنده می‌گفت: "تعریف کن ببینم..."

پیرمرد می‌گفت: "آن وقت‌ها که جوان بودم در همسایگی ما پیرمرد فرتوت و بیچاره‌ای بود که زن جوانی داشت..."

پرنده می‌خندید و می‌گفت: "بعدش معلومه... بسیار خوب. دیشب دعای چندم را خواندی؟"

پیرمرد می‌گفت: "دعای سی و سوم را."

پرنده می‌خندید و می‌گفت: "چیزی نمانده... هفت روز دیگر، هفت روز دیگر بر تو ظاهر خواهد شد."

و در آن لحظه که آن دو روبروی پل با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند، مستاجر دست‌های زن جوان را می‌گرفت و با اصرار می‌پرسید: "از زندگی با این پیرمرد خسته نمی‌شی؟"

زن جواب می‌داد: "چاره ندارم، چه کار بکنم."

مرد می‌گفت: "چرا ولش نمی‌کنی؟"

زن می‌گفت: "گناه داره، دلم به حالش می‌سوزه."

مرد می‌گفت: "دلت به حال خودت بسوزه، به حال این همه خوشگلی بسوزه که بی‌جهت تلف می‌کنی."

زن می‌گفت: "قسمت چنین بوده."

مرد می‌گفت: "به هم بزنی، راه دیگه‌ای پیدا کن."

زن می‌گفت: "می‌ترسم."

مرد می‌گفت: "از چی می‌ترسی؟ وقتی همه دنیا می‌توانند تو را دوست داشته باشند، وقتی من همیشه در فکر تو هستم..."

پیرمرد از پرنده خداحافظی می‌کرد و روی پله‌ها پیش را روشن می‌کرد و وارد اتاق می‌شد. زن و مرد از یکدیگر فاصله می‌گرفتند.
پیرمرد می‌گفت: "اوضاع در چه حاله؟ پیشرفت داره؟"
مرد مستاجر با پرویی می‌گفت: "عالیه."

۶

غروب روز چهلم، پیرمرد سخت مضطرب و نگران روی ایوان خانه نشسته بود، زن جوان و مستاجر متوجه بیقراری او بودند. پیرمرد هی بلند می‌شد و جلو می‌رفت و دست‌هایش را روی نرده ایوان می‌گذاشت، به جنگل، به پل، به رودخانه خیره می‌شد و دوباره برمی‌گشت و روی صندلی می‌افتاد. زن و مرد جوان زیر میز، پای همدیگر را فشار می‌دادند و با حرکات چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. پیرمرد فکر می‌کرد که اگر او به وعده‌اش عمل نکند، چه پیش خواهد آمد. آن وقت صدای چرخ‌های نعش‌کشی را که از انتهای جاده نزدیک می‌شد، می‌شنید و صدای خنده زن جوان و مرد مستاجر را که با دور شدن نعش‌کش، کتاب‌ها را دور ریخته، همدیگر را در آغوش می‌کشند.

اما پیش از آن که هوا تاریک شود، از میان درختان سر به هم آورده جنگل، مردی که توبره گدایی به دوش و عصای بلندی به دست داشت، پیدا شد و آمد، از روی پل گذشت و زیر ایوان ایستاد. پیرمرد با ترس و لرز نزدیک شد و "او" که قد بلندی داشت دست روی سر پیرمرد گذاشت و گفت: "ای آدمیزاد بیچاره، چه مشکلی داری؟ حاجت خود را به من بگو."

پیرمرد قبای ژنده "او" را چنگ زد و گفت: "عمر دراز می‌خواهم."
و "او" گفت: "عمر دراز را برای چه می‌خواهی؟"
پیرمرد گفت: "نمی‌خواهم او بعد از من گرفتار این جانورها شود."
"او" گفت: "با رفتن تو که زندگی تمام نمی‌شود، بعد از تو هر اتفاقی بیفتد، چه تاثیری به حال تو دارد؟"

پیرمرد گفت: "با این یکی کاری نداشته باشند."

"او" گفت: "چرا؟"

پیرمرد گفت: "حسادت مرا می‌کشد."

و "او" خندید و گفت: "بسیار خب، حال با من بیا."

دست پیرمرد را گرفت، از روی پل رد شدند و وارد جنگل شدند. پیرمرد احساس کرد که هوای جنگل مرطوب و سرد و سنگین است، از وسط درختان می‌گذشتند، پیرمرد دلهره داشت و دنبال نشانه‌های آشنایی می‌گشت، با ترس و لرز پرسید: "او کجاس؟"
جواب شنید: "پرنده برهنه به ماموریت دیگری رفته است."

این خبر ترس پیرمرد را بیشتر کرد، برگشت و از بین شاخه‌های شلوغ جنگل، خانه خود را دید که چراغ پر نور اتاق، ایوان و صندلی خالیش را روشن کرده بود، خواست برگردد ولی "او" محکم بازویش را چسبیده بود. به انبوهی غلیظ جنگل که رسیدند، مرد لاغر اندام و بلندقدی را دیدند که پشت به آنها ایستاده بود و دوچرخه بزرگی به تنه‌ی درختی تکیه داده بود. تا صدای پا را شنید دست دراز کرد و بازوی پیرمرد را گرفت و او را جلو گرفت و او را جلو کشید و سوار دوچرخه‌اش کرد و خود نیز سوار شد، در حالیکه مثل باد از وسط درختان می‌گذشت، پیرمرد را میان بازوان بلندش می‌فشرده. پیرمرد جرات نمی‌کرد که برگردد و صورت دوچرخه‌سوار را نگاه کند، نفس‌های سرد و تند دوچرخه‌سوار که پشت گردنش می‌خورد، او را بی‌حال و بی‌حرکت می‌کرد. پیرمرد چند بار ناله کرد، و از دوچرخه‌سوار پرسید: "کجا می‌ریم؟"

اما دوچرخه‌سوار که گویی غیر از دم سرد چیزی در سینه نداشت، جوابی نداد. ساعتی از شب می‌گذشت و جنگل داشت با نور ملایمی روشن می‌شد. پیرمرد حرکت حشرات شبانه را روی برگ‌ها و ساقه‌ها می‌دید، شب بزرگی بود، و آنها مثل باد می‌رفتند، پیرمرد که دیگر رمقی در تن نداشت، با التماس پرسید: "تو رو به خدا، منو کجا می‌بری؟" دوچرخه‌سوار با صدایی که گویی از شیپور مسی بیرون می‌آید گفت: "اونجا". و با انگشت بسیار درازش مرداب عمیقی را که در چند قدمی ظاهر شده بود، نشان داد.



زن و مرد جوان ساعت‌ها بعد متوجه غیبت پیرمرد شدند و روی ایوان آمدند، مرد گدایی را دیدند که روی پل نشسته بود و چیز می‌خورد. زن جوان او را صدا کرد و پرسید: "پیرمردی را اینطرفا ندیدی؟" گدا گفت: "چرا، او به یک مسافرت طولانی رفت" زن دلواپس شد و پرسید: "مسافرت؟، چه مسافرتی؟" گدا گفت: "دلشوره او را نداشته باشید. به این زودی‌ها بر نمی‌گردد"

زن مضطرب شد اما وقتی بازوان مرد جوان دور بدنش حلقه شد آرامش تازه‌ای در خود دید و وقتی که پرنده‌ی پرنه سوار شاخه‌ی درختی به طرف پل نزدیک می‌شد، مرد مستاجر، زن جوان را به داخل اتاق برد، زن خود را میان بازوان مرد مستاجر رها کرد و توی آلبوم صفحه رقصی انتخاب کرد و روی صفحه گردان گراموفون گذاشت، بعد از مدت‌ها، دوباره اتاق از موسیقی پر شد.

